بسم الله الرحمن الرحيم

سرشناسه:	ابراهیمی، نادر، ۱۳۱۵ – ۱۳۸۷ . Ebrahimi, Nader
عنوان و نام پدیدآور:	انقلاب ما به ما چه داد؟: نامه‌ی فاطمه، پاسخ‌نامه‌ی فاطمه/نادر ابراهیمی.
مشخصات نشر:	تهران: امیرکبیر، ۱۴۰۳.
شابک:	۹۷۸–۹۶۴–۰۰–۲۴۰۲–۷
وضعیت فهرست نویسی:	فیپا
یادداشت:	کتاب حاضر با عنوان "انقلاب ما به ما چه داد؟: نامه فاطمه، پاسخ نامه فاطمه" توسط روزبهان در سال ۱۴۰۱ فیپا گرفته است.
یادداشت:	چاپ چهارم کتاب، (دوم ناشر):۱۴۰۴.
عنوان دیگر:	نامه‌ی فاطمه، پاسخ‌نامه‌ی فاطمه.
عنوان دیگر:	انقلاب ما به ما چه داد؟: نامه فاطمه، پاسخ نامه فاطمه.
موضوع:	ایران -- تاریخ -- انقلاب اسلامی، ۱۳۵۷
موضوع:	ابراهیمی، نادر، ۱۳۱۵–۱۳۸۷. -- نامه‌ها
موضوع:	Ebrahimi, Nader -- Correspondence
رده بندی کنگره:	DSR۱۵۵۳
رده بندی دیویی:	۹۵۵/۰۸۳
شماره کتابشناسی ملی:	۹۸۴۹۱۰۵
اطلاعات رکورد کتابشناسی:	فیپا

انقلاب ما به ما چه داد؟

نامه‌ی فاطمه، پاسخ نامه‌ی فاطمه

نادر ابراهیمی

انقلاب ما به ما چه داد؟

نامه‌ی فاطمه، پاسخ نامه‌ی فاطمه

نادر ابراهیمی

نوبت چاپ: دوم (امیرکبیر)، چهارم (کتاب) ▲ ۱۴۰۴ ▲ ۱۰۰۰ نسخه ▲

چاپ وصحافی: واژه‌پرداز اندیشه ▲

دفتر مرکزی: تهران، خیابان جمهوری اسلامی،
تقاطع خیابان سعدی، پلاک ۲
شمارهٔ تماس: ۲-۰۲۱۳۳۹۰۰۷۵۱ و ۶۱۲۸
کدپستی: ۱۱۴۳۸۱۷۸۱۸

amirkabirpub.ir
@amirkabirpubco



مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر
©همهٔ حقوق محفوظ است.

این کتاب هدیه‌ی کوچکی‌ست برای
خود فاطمه
و همه‌ی فاطمه‌ها.

ن-ا
دهم تیرماه پنجاه و هشت

فهرست

نامه‌ی فاطمه ۱۱

پاسخ نامه‌ی فاطمه ۵۳

نامه‌ی فاطمه...

(ویرایش، پرداخت، نشانه گذاری، اصلاحِ برخی از جمله‌ها و حتی تعویض چند واژه از من است؛ و این مسأله را تماماً و دقیقاً به اطلاع فاطمه.ع.خ. رسانده‌ام و موافقت او را برای انتشار این نامه و پاسخی که به آن داده‌ام، دریافت کرده‌ام.

خواهر مبارزم فاطمه نوشته است: «... و اصلاحات جزئی، ماهیت نامه‌ام را به هیچ وجه تغییر نداده است. نمی‌توانم بگویم تأثیر آن را بیشتر کرده؛ اما مطمئن هستم که از اثرِ فرضیِ آن چیزی کم نکرده. و از آنجا که برادرم ابراهیمی بیشتر نسبت به ادبیات احساسِ مسئولیت می‌کند تا نسبت به دردمندانِ جامعه، با این اصلاحاتِ ادبیاتی موافقت می‌کنم...»

و من البته پاسخ این اشاره‌ی خواهرم فاطمه را هم بعدها خواهم داد.)

بسم‌الله الرحمن الرحیم

سلام برادر!

چهار سال پیش که سیزده ساله بودم برایت نامه‌یی نوشتم و تو با حوصله و مهربانی جواب دادی. من آن جواب را هنوز هم دارم و گاهی می‌خوانم. مرا حتماً یادت نمی‌آید برادر. شاید خیلی‌ها برایت نامه می‌نویسند؛ اما به هر حال، لااقل تو جواب می‌دهی، و من، به جواب احتیاج دارم.

بگذار یکبار دیگر بگویم چه کسی هستم و از کجا برایت نامه می‌نویسم: من فاطمه‌ام، اهل تهرانم، و از نشانی خانه‌ام که روی پاکت و پایینِ همین کاغذ می‌نویسم می‌توانی بفهمی کجا زندگی می‌کنم: پایین، خیلی پایین – مِثلِ نشانیِ خانه‌ام که در پایین‌ترین جای این کاغذ می‌نویسم.

روزی که با دوست‌هایت برای پاکسازی به مَحلّه‌ی ما

آمدی، ایستادم و نگاهت کردم؛ تو را و آن دوست بلندقدت را که سبیل‌های سربالا دارد. چه اتفاق عجیبی! همیشه فکر می‌کردم که یک روز به محلّه‌ی ما بیایی، یک روز به دیدنِ ما بیایی؛ امّا هرگز فکر نمی‌کردم برای جمع کردنِ خاکروبه‌هایی که پشتِ خانه‌های ما تَلَنبار شده بود بیایی.

ایستاده بودم و نگاهت می‌کردم و فکر می‌کردم که این، بیشتر به یک تآتر شبیه است نه به کار کردنِ واقعی، نه به پاک کردنِ واقعی؛ گرچه آن کامیون‌ها و ماشین‌های بزرگ که دندان‌هایشان را توی کوه زباله فرو می‌کردند و آشغال‌های ما را گاز می‌زدند و بلند می‌کردند نشان می‌داد که دارید پاکسازی می‌کنید. من حتی دیدم که خود تو توی دست‌هایت تُف می‌انداختی و بیل می‌زدی، و ظاهراً آنقدر شوق کار کردن داشتی که حاضر نبودی بیلت را به دوستت قرض بدهی؛ امّا باز هم فکر می‌کنم این کار، یک نُمایش بود نه چیزی بیشتر، و نُمایشی بود که بازیگرهایش خیلی هم بد بازی می‌کردند؛ بد، ناشیانه و متقلبانه...

پاکسازی را، برادر باید از شمال شهر شروع کنید نه از جنوب شهر.

پاکسازی را باید از توی محلّه‌های خودتان، کوچه‌های خودتان و خانه‌های خودتان شروع کنید. پاکسازی را باید از قلب‌هایتان شروع کنید؛ از جایی که واقعاً پاک نیست. آنجا، در آن بالاها، چیز چرکی هست که دیده نمی‌شود؛ چیز چرکی که من ایمان داشتم انقلاب، با چشم‌های درشتش آن را می‌بیند و با نَفَسِ بلندش آن را به باد می‌دهد؛ اما ندید و نداد. آنجا، در روح شما، کوهستانی از بی‌ایمانی و گمراهی وجود دارد. محله‌ی من پاک است؛ چرا که در اینجا ستمدیدگان زندگی می‌کنند، و ستمدیدگان پاک‌ترین و خوب‌ترین مردمِ روی زمین هستند؛ زیرا، اگر خوب و پاک نبودند، راهِشان برای فرار از این محلّه‌ها به راحتی باز می‌شد.

گمان می‌کنم نامه‌ام را از بد جایی شروع کردم؛ امّا فکر نمی‌کنم بتوانم نامه‌ی مرتب و مُنظّمی برایت بنویسم؛ نامه‌یی که از یک‌جا شروع شود و به جایی تمام شود. همینطور هرچه به یادم می‌آید می‌نویسم و فقط سعی می‌کنم، برای آنکه بتوانی همه‌ی نامه را بخوانی نگذارم اشک‌هایم، جابه‌جا، روی کاغذ بچکد. اگر دستمال حریر ندارم آستین که دارم. من فقط می‌خواستم با یادآوری روز پاکسازی بگویم که تو

را دیده‌ام، از نزدیک هم دیده‌ام، نه توی قاب تلویزیون بلکه توی قابِ کهنه و شکسته‌ی زندگی خودم. و می‌خواستم بگویم خیلی زحمت کشیدی آمدی به محله‌ی ما، و خیلی زحمت کشیدی – مثلِ «عمله‌ها» – همراهِ دوستانت، سوار کامیون شدی و آمدی نه با ماشین شخصی تر و تمیزی که بچه‌های نازنینت توی آن لَم می‌دهند و به مدرسه می‌روند، و خیلی زحمت کشیدی بیل زدی، و خیلی انسانیت کردی که ایستادی و بچه‌های ما را که مسابقه‌ی «مگس گرفتن از روی خاکروبه‌ها» را اجرا می‌کردند تماشا کردی و غصه خوردی. این، یکی از بازی‌های معمولیِ بچه‌های جنوب شهر است. به جایی که تعداد زیادی مگس نشسته باشد حمله می‌کنند و با یک حرکت، چند تا مگس می‌گیرند. بعد، مگس‌ها را دانه دانه می‌شمرند و رها می‌کنند. هر بچه‌یی که با یک حمله، بیشتر گرفته باشد، بازی را بُرده است.

این بازی، خیلی شبیه بازی‌هایی‌ست که بچه‌های شما در شمال شهر می‌کنند. نه برادر؟

راستی اگر بچه‌ی کوچکت به یک مگس مُرده دست بزند، چکار می‌کنی؟ فریادت به هوا می‌رود. نه؟ صابون،

اُدکُلُن، فحش، تهدید، آب گرم، حوله. همه‌ی اینها را فقط برای شما ساخته‌اند؛ به‌خصوص فحش را. دلم می‌خواهد یک دنیا فحش را توی یک کیسه بریزم و بکوبم توی سرتان. اما می‌دانم. به شما برنمی‌خورد. می‌روید توی وان حمام. خودتان را می‌شویید و بیرون می‌آیید. وانِ حمام، با آبِ ولرم، چیز خوبی‌ست نه؟ اعصاب را آرامش می‌دهد.

امّا، جدا از همه‌ی این حرف‌ها، مهم‌ترین چیزی که می‌خواستم راجع به روز پاکسازی بگویم این است که من از تو و از دوستانت و از آقای وزیر بلند قدِ سبیلو که بیل می‌زد و عرق می‌ریخت، متشکر نیستم. ما هیچکداممان متشکر نیستیم. شما باید از ما تشکر می‌کردید که به محله‌های خودمان راه‌تان دادیم. شما باید توبه می‌کردید. باید قول می‌دادید که دیگر حق مارا بار نکنید و به شمال شهر نبرید. باید عُذرخواهی می‌کردید از اینکه سالیان سال، هموطن خود را در آن خاکروبه‌دانی‌ها گذاشته بودید و رفته بودید پی بازی‌هایتان. باید روی پاهای پدرم می‌افتادید که خاکروبه‌هایتان را هر روز صبح جمع می‌کند، و خودش، اصلا دیده نمی‌شود. و سالیان سال، دیده نشد؛ مگر در

مواقعی که می‌خواستید رحم کنید و عیدی بدهید، محبت کنید و ته‌مانده‌ی غذاهایتان را لای نانِ مانده بریزید و به او بدهید، یا لباس‌های تنگ شده‌ی بچه‌هایتان را، یا ظرف‌های لب پریده و ترک‌خورده‌تان را، یا شیشه خالی‌های عرق‌تان را. بیچاره پدرم، بیچاره پدرم...

شب، دور سفره‌یی می‌نشستیم که مادرم، به برکتِ مهمانیِ شبِ پیش شما، رنگینش کرده بود. نان را، برادرِ بی‌چشم و روی من بو می‌کرد و می‌گفت: «بوی کباب می‌دهد؛ اما لایش کدوی سرخ کرده گذاشته‌اند» و همین حرف، کافی بود که پدرم بُغض کند، به گریه بیفتد و فریاد بکشد: خانوم! دیگر از خانه‌ی مردم، غذا نیاورا! من خجالت می‌کشم...

می‌گفت و باز، مادرم می‌آورد. خودش هم گاهی می‌آورد. فقط می‌گفت «نذری‌ست» یا «مال سفره‌ی حضرت ابوالفضل است»! خدایا! شما و نذر؟ شما و سفره‌ی حضرت ابوالفضل؟ دیگر از خدا چه می‌خواهید که به شما نداده است؟

پدرم گرسنگیِ ما را که می‌دید، کوتاه می‌آمد و گریان، غرورش را لگد می‌کرد.

بر همه‌ی شما لعنت که سالیان سال، خانه‌های ما را پُر از اشک و آه و نفرین کردید...